

روت پریور جابوالا
ترجمہی مهدی غبرایی

گرما و غبار

کمی بعد از اینکه آلیویا همراه نواب رفت، پُث کرافورد از سیملا برگشت. این قضیه مال سپتامبر ۱۹۲۳ بود. پُث می‌خواست برود بمبئی به پیشواز خواهرش تِسی که قرار بود با کشتی از راه برسد. تِسی می‌آمد که فصل سرما را پیش خانواده‌ی کرافورد بگذرانند. همه جور ملاقات و سفربرایش ترتیب داده بودند، اما او به خاطر داگلاس بیشتر در ساتیپور ماند. با هم اسب‌سواری کردند، گوی و حلقه و تنیس بازی کردند، و تِسی با تمام قوا سعی کرد برایش همدم خوبی باشد. نه اینکه داگلاس اوقات فراغت زیادی داشت، چون توی محل همیشه سرش به کاری گرم بود. مدام در جنب و جوش بود و لحظه‌ای آرامش نداشت، طوری که هم همکارها به او عزت و احترام می‌گذاشتند و هم هندی‌ها. آدم درستکار و باانصافی بود. تِسی آن فصل سرما و فصل بعد را هم ماند و پس از آن با کشتی راهی وطن شد. سال بعد داگلاس برای مرخصی راه وطن درپیش گرفت و باز در انگلستان یک‌دیگر را دیدند. وقتی داگلاس توانست ترتیب طلاق زنش را بدهد، آن دو آماده‌ی ازدواج شدند. تِسی مثل خواهرش پُث به هند پیش شوهرش رفت و در آنجا زندگی پرمشغله و سعادت‌مندانه‌ی او را در پیش گرفت. با گذشت سال‌ها

تسی مادر بزرگ من شد - البته حالا دیگر همه به انگلستان برگشته بودند. از داگلاس هیچ چیز یادمانده - سه سالم بود که مرد - اما قیافه‌ی مادر بزرگ تسی و خاله بزرگ پث خوب یادم هست. زن‌های سرخوشی بودند با نگاهی معقول و مدرن به زندگی. اما با این حال به قول پدر و مادرم سال‌های سال درباره‌ی اَلیویا حرفی از دهان‌شان شنیده نشد. آن دو با شرم و حیا از خاطره‌اش رو می‌گرداندند، انگار چیز سیاه و هولناکی در آن بود. نسل پدر و مادرم در این احساسات با آن‌ها شریک نبودند - برعکس خیلی دل‌شان می‌خواست از سرگذشت زن اول پدر بزرگ که با یک شاهزاده‌ی هندی گریخته بود خبردار شوند. اما تا این دو تا زن سال‌خورده و بیوه نشدند، از موضوع ممنوعه حرفی به میان نیاوردند.

تا آن وقت بار دیگر هری را دیده بودند. کریسمس هر سال برای هم کارت تبریک می‌فرستادند، اما پس از مرگ داگلاس، فقط هری به دیدن‌شان آمد. آن‌ها از اَلیویا حرف زدند. همچنین هری از حال ماریسا، خواهر اَلیویا، خبرشان کرد که کمی بعد از برگشتنش از هند او را دیده بود. سال‌ها تا زمان مرگ او به دیدارش می‌رفته (گفت از افراط در می‌خواری مرده). او همه‌ی نامه‌های اَلیویا را به هری داد و هری هم آن‌ها را به خانم‌ها نشان داد. به این ترتیب اولین بار چشمم به آن نامه‌ها افتاد و حالا آن‌ها را با خودم به هند آورده‌ام.

خوشبختانه در ماه‌های اول ورود اولین برداشت‌هایم را در دفتر روزانه یادداشت کرده‌ام. در غیر این صورت اگر می‌خواستم یادشان بیاورم، نمی‌توانستم. برداشت‌های امروز مثل آن روزها نیست، چون خودم هم دیگر آن آدم سابق نیستم. هند همیشه آدم را دگرگون می‌کند، و من هم استثنا نبوده‌ام. اما این داستان زندگی من نیست، داستان اَلیویاست تا جایی که بتوانم ته و تویش را درآورم.

این‌ها اولین مدخل‌های یادداشت‌های روزانه‌ی من‌اند:

۲ فوریه: امروز رسیدم بمبئی. اصلاً با آنچه تصور می‌کردم جور در نمی‌آید. البته همیشه خیال می‌کردم با کشتی می‌رسم اینجا، و یادم رفته بود با هواپیما چقدر فرق می‌کند. چقدر خاطره و نامه خوانده بودم و چقدر با سمه‌های چاپی دیده بودم. راستی که باید همه‌شان را فراموش کنم. حالا همه چیز فرق می‌کند. باید قدری بخوابم.

نیمه شب از خواب بیدار شدم. کورمال کورمال دنبال ساعت مچی گشتم که روی چمدان زیر تخت گذاشته بودم. اما ساعت سر جایش نبود. «اینجاست، عزیزم. لطفاً در آینده بیشتر مواظب باش.» نیم ساعت از نصفه شب گذشته. حدود چهار ساعت خوابیده‌ام. البته ساعت به وقت انگلستان تنظیم شده، و به وقت محلی حالا باید هفت غروب باشد. خوابم می‌پرد و روی تخت می‌نشینم. در خوابگاه زنان انجمن میسیونری هستم. هفت رج تخت اینجا چیده‌اند، چهار رج در یک طرف و سه رج در طرف دیگر. همه‌ی تخت‌ها پرند و انگار همه خواب‌اند. اما بیرون خوابگاه شهر هنوز بیدار و پر جنب و جوش است. حتی از جایی نوای موسیقی به گوش می‌رسد. چراغ‌های خیابان پنجره‌های بی‌پرده‌ی خوابگاه را از بیرون روشن می‌کند و پرتو کم‌رنگ‌شان طوری به درون می‌تابد که خفتگان را مثل تن‌های شسته می‌نمایاند.

اما بغل دستی من - نگهبان ساعت مچی من - بیدار است و دلش می‌خواهد حرف بزند: «حتماً تازه‌واردی، برای همین این قدر بی‌احتیاطی. مهم نیست، به زودی می‌فهمی، همه حالی‌شان می‌شود... قبل از همه باید مواظب غذایت باشی. فقط آب جوشیده بخور، و هرکاری می‌کنی، هرگز از این دکه‌های خیابانی خوراکی نخر. بعدها مصونیت پیدا می‌کنی. من حالا می‌توانم هر چه دلم خواست بخورم. نه اینکه دلم بخوهد - از خوراکی‌هاشان

بدم می‌آید، به هیچ وجه حاضر نیستم به شان دست بزنم. می‌توانی همین جا تو خوابگاه غذا بخوری، مشکلی ندارد. خانم تیتز شخصاً مواظب آشپزخانه است و آبگوشت خوبی درست می‌کنند و گاهی هم کباب و فرنی دارند. هر وقت می‌آیم بمبئی همین جا می‌مانم. بیست سال است که خانم تیتز را می‌شناسم. سوئسی است، با فرقه‌ی خواهران مسیحی آمده اینجا، اما ده سال است که سرپرستی خوابگاه با اوست. بخت‌شان گفته که او را دارند.» شاید به خاطر آن نور کم‌رنگ باشد که زن به شب‌خی می‌ماند، به علاوه پیراهن خواب سفیدی سرپایش را می‌پوشاند. موهایش را در یک بافه بافته و پشت سر انداخته. به سفیدی کاغذ است و مه‌آلود - بله، شیخ است. به من می‌گوید سی سالی تو هند بوده و آرزویش این است که به خواست خدا همین جا بمیرد. اما از طرف دیگر اگر خدا بخواهد او را به وطن برساند، او سراپا تسلیم و رضاست. این اراده‌ی خداست و او در سی سال اخیر بنا به اراده‌ی خداوندی زیسته. وقتی این حرف را می‌زند صدایش هیچ به اشباح نمی‌ماند، بلکه مانند کسی که عزم استواری در انجام وظیفه دارد نیرومند و زنگدار است.

«ما نمازخانه‌ی کوچک خودمان را در کافرآباد داریم. چون کارخانه‌های بافندگی تویش هست شهر روبه‌رشدی است، اما نه آن‌چنان رشدی که بشود گفت. اگر سی سال پیش بود می‌گفتم امید می‌هست، اما امروزه نه. به هر جا نگاه کنی، ماجرا همین است. مزد بیشتر یعنی خودخواهی بیشتر، باده‌گساری بیشتر و سینماهای بیشتر. زن‌ها قبلاً دوتی^۱ نخعی ساده می‌پوشیدند، اما حالا همه دنبال زرق و برق‌اند. هیچ‌کس به فکر جلا دادن روحش نیست. ولی وقتی خودمان این جوریم، از مردم بیچاره چه انتظاری

۱. dhoti: نوعی پیژامه‌ی ساده که دور تن گره می‌زنند و بیشتر در هند رواج دارد. م.

می‌شود داشت؟ آن روبه‌رو را دیدی؟ فقط نگاهی بینداز.»
می‌روم طرف پنجره و نگاهی به خیابان می‌اندازم. خیابان نه تنها به نور چراغ‌های سفید روشن شده، بلکه هر دکه و گاری دستی هم از نور چراغ‌های زنبوری درخشان است. جمعیت زیادی در خیابان‌اند؛ بعضی‌ها خوابیده‌اند - هوا چنان گرم است که فقط کافی است دراز بکشند و رختخواب لازم نیست. تعدادی از بچه‌ها چلاق‌اند (پسری که پا ندارد، خود را روی کفل جلومی‌کشد) و شاید روز را به گدایی گذرانده‌اند، اما حالا که شب شده موقع بیکاری‌شان است و سبکبال و حتی خوشحال به نظر می‌رسند. عده‌ای از دستفروش‌ها جنس می‌خرند و عده‌ای دیگر ایستاده‌اند و چیزی می‌خورند و دسته‌ای توی جوی‌های آب کنار خیابان لابه‌لای آنچه دور انداخته شده می‌گردند.

مرا می‌برد طرف پنجره‌ی دیگر. از آنجا منظره‌ی مهمانخانه را می‌بینم. پیش از آمدن درباره‌ی این جور جاها به من هشدار داده‌اند. به من گفتند هر قدر که خوابگاه‌های میسیونری به نظرم دلگیر و خفه برسد، به هیچ وجه نباید در این مهمانخانه‌ها جا بگیرم.

او از تختش گفت: «می‌بینی؟»

دیدم. اینجا هم به نور چراغ‌های خیابان و مغازه‌ها کاملاً روشن بود. پیاده‌رو جلوی مهمانخانه شلوغ بود - نه از هندی‌ها، بلکه از اروپایی‌ها. همه آواره و سرگردان به نظر می‌رسیدند.

همراهم گفت: «هفت هشت تا شان تویک اتاق می‌خوانند. بعضی‌شان حتی همین پول را هم ندارند و تو خیابان می‌خوانند. از یکدیگر گدایی می‌کنند و پول یکدیگر را کش می‌روند. بعضی‌ها شان جوان‌اند، بچه‌اند - شاید امیدی برای شان باشد، اگر خدا بخواهد پیش از آنکه دیر بشود می‌روند وطن‌شان. اما باقی از زن و مرد سال‌ها اینجا مانده‌اند و روزبه‌روز